

ساتگين

ساتگین

ح. ایزدپناه

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه : ایزدپناه، ح.
عنوان و نام پدیدآور : ساتگین / ح. ایزدپناه.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص.
شابک : 4 - 075 - 193 - 964 - 978 - ISBN
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ س ۲ / ۴۸۶ ی / ۷۹۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۸۰۶۳۹

تقدیم به تمام عزیزانی که می‌دانند
دوست‌شان دارم.

ایزدپناه

دو عاشق...

دو دل‌باخته‌ی قدیمی که هشت سال پیش، دل
به یکدیگر باخته بودند اما چنگال‌های خون‌آلود تقدیر،
ناجانمردانه هشت سال پیش آنها را از یکدیگر جدا
ساخت. اکنون مادر مهربان فلک، گهواره‌ی سرنوشت این
دو کبوتر آواره را، یک بار دیگر به هم‌دیگر نزدیک کرده
است. اما مگر حوادث خونین روزگار اجازه‌ی وصال و
پرواز را به این دو مرغ عشق رنج‌دیده خواهد داد؟!
ولی اگر سرنوشت این بود که این دو غنچه‌ی نوشکفته
شاهد پریشدن یکدیگر باشند و در حسرت هم‌دیگر
بسوزند و بمیرند، چرا فلک بعد از هشت سال، این دو را
یک‌بار دیگر بر سر جاده‌ی سرنوشت هم‌دیگر قرار داد؟!
آنها که تازه به فراغ و دوری از یکدیگر عادت کرده بودند!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

ساتگین

ح. ایزدپناه

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 075 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۸۵۰۰ تومان



دیشب خیلی خسته بودم. وقتی روی تخت دراز کشیده و سرم را روی بالش گذاشتم، سریع خوابم برد و چشمانم بسته شد. بعد از مدت‌ها برای اولین بار بود که این چنین آرام خوابیده بودم. صدای مادر چهل و سه ساله‌ام را شنیدم که از راهرو با صدای بلند گفت:

— یاسمن... یاسمن خانم... پاشو، لنگِ ظهره‌ها... دخترم کی می‌خوای پاشی...؟! مثلاً امروز قراره یه اتفاق مهم بی‌افته‌ها... یاسمن...

هم‌چنان مرا صدا می‌زد و من با این‌که صدایش را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم از روی تخت بلند شوم، عرق سردی تمام بدنم را فرا گرفته بود. نیم‌خیز شدم و خواستم روی تخت بنشینم اما اتفاقی که قرار بود، در آن صبح بی‌افتد؛ یک لحظه به‌یادم آمد و دوباره روی تخت افتادم. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع مانده به‌ده بود. صدای تق‌تق در را شنیدم، خواهرم نگین بود. با این‌که شانزده سال بیشتر نداشت، اما کارها و صحبت‌های یک زن بیست و چند ساله از او سرمی‌زد البته گاهی نیز، زیان‌ش موجبات دردسرش را فراهم می‌ساخت. نگین، مرا صدا کرد و گفت:

— پاشو دیگه... هی ما نازش رو می‌کشیم، اینم ناز می‌کنه... پاشو ببینم،

امروز چه خبره...؟! شیرینی خوری یه یا حلواخوری...؟!!

از حرف نگین خنده‌ام گرفت، ولی دیدم راست می‌گوید. آیا امروز درخانه ما شیرینی خوران خواهد شد یا زبانم لال، فلک همانند دو سال پیش برخلاف میل و خواست من خواهد چرخید. در همین افکار بودم که صدای باز شدن در را شنیدم، در باز شد و بوی عطر خوشی در تمام فضای اتاق پیچید. سرم را بلند کردم و به طرف در نگریستم، دختر نوجوان نسبتاً قدبلند و خوش سیمایی را دیدم که یک دامن نیلی رنگ کوتاه و یک بلوز آستین کوتاه آبی رنگ پوشیده بود و چنان آرایش ملیحی کرده بود که گویی از شهر پریان آمده است. یک لحظه با خودم گفتم، نگین چه قدر امروز قشنگ شده! چشمان سیاه و کشیده‌اش به اندازه کافی زیبایی داشت، با این حال کمی ریمل و خط چشم جلوه‌ی خاصی به او داده بود. روی لب‌های لعل فامش، رژ قرمز رنگی به طور ملایم کشیده بود و پوست سفیدش نیازی به دست کاری نداشت. همان طور در سکوت نگاهش می‌کردم که نگین گفت:

— چیه...؟ ماتت برده...؟! خوشگل ندیدی...؟!!

این را گفت و آمد کنار من نشست و در حالی که با یک دست چیزی را پشتش پنهان می‌کرد، دست دیگرش رو دور گردنم حلقه کرد. گفتم:

— توی دستت چیه نگین...؟!!

جوابم را نداد، دوباره پرسیدم:

— توی دستت چیه...؟!!

با لحنی ناز و آرام گفت:

— چشماتو ببند...

چشمانم را بستم. بعد از لحظه‌ای فریاد زد:

— حالا واکن...!

وقتی چشمانم را باز کردم، روزنامه‌ای را دیدم که بی‌شمار اسم و شماره در آن نوشته شده بود. دور یک اسم و شماره با خودکار قرمز، خطی کشیده شده بود که نظرم را به خود جلب کرد. نگین داد زد:

— تبریک می‌گم یاسمن خانم...! تنها برادر و خواهر من! ایشا...! دکتراتو

بگیری، خانم کارشناس ارشد حقوق... مبارکه..

باورم نمی‌شد، نوشته شده بود «وطن خواه... یاسمن... ۸۴۵۴...» بله... حقیقت داشت، بعد از دوبار شکست توانسته بودم کارشناسی ارشد حقوق دانشگاه تهران قبول شوم. اشک شوق در چشمانم حلقه زد و نتوانستم جلوی ریزش آن را بگیرم. نگین خطاب به مادر مهربان و رنج دیده‌ام که حالا جلوی در اتاق ایستاده بود گفت:

— بیا نرگس خانم... بهت نگفتم؟!... مراسم آغوره‌گیری مون شروع

شد...

مادرم با متانت و وقار تمام به طرفم آمد، به احترامش از روی تخت بلند شدم. زنی مهربان و فداکار بود و همواره در لابلای کلامش، آرامش خاصی موج می‌زد. مادرم عزیزترین کس زندگی‌ام بود، اما صد افسوس که آن زمان نمی‌دانستم گیتی غدار چه نقشه‌ها که برای او نکشیده است! مادرم در مقابلم ایستاد و با دستان مهربانش بازوانم را گرفت، سرم را بلند کردم و به چشمان شهلایش نگاه کردم. با لحنی آمیخته از محبت گفت:

— تبریک می‌گم دخترم...! بالاخره کار خودت رو کردی! احسنت

به اراده‌ی تو دختر...!

این حرف مادرم، بغض را شکست و بر شدت گریه‌ام افزود. با دستش

گونه‌های مرا پاک کرد و گفت:

— اشک شوق خیلی عزیزه مادر...! نذار به همین سادگی به زمین

بریزه...

سپس با لبخندی مهربان ادامه داد:

— برو یه آبی به دست و صورتت بزن که خیلی کار داریم...

به دست شویی رفتم و جلوی آینه ایستاده و به خودم نگاه کردم.

حقیقت داشت من، یاسمن وطن خواه فرزند عادل وطن خواه، بیست و

چهار ساله... دختری رنج کشیده و عاطفی، توانسته بودم در مقطع

کارشناسی ارشد رشته‌ی مورد علاقه‌ام قبول شوم. به خاطرش چه

حرف‌ها که نشنیدم و چه رنج‌ها که تحمل نکردم. پدر و مادرم اصرار

داشتند که من در رشته فنی مهندسی تحصیل کنم تا در شرکت برج سازی

نیمه دولتی که پدرم هم اکنون در آنجا به عنوان یک مهندس کار می‌کرد،

مشغول به کار شوم اما من به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌دادم و دوست داشتم

در رشته‌ای ادامه‌ی تحصیل بدهم که به آن عشق می‌ورزیدم. بعد از کلی

بحث و جدل، پدر و مادرم فقط با یک شرط اجازه‌ی ادامه تحصیل در

رشته مورد علاقه‌ام را دادند و آن شرط این بود که می‌بایستی حداقل

مدرکم در رشته حقوق فوق لیسانس باشد. من با این که می‌دانستم کاری

بس دشوار و بزرگ است اما قبول کردم و امروز، روز تحقق رویا و قول آن

روز بود. در طول چهار سال دانشگاهم چه طعنه‌هایی که از پدرم شنیدم،

البته اخلاقش این طور بود و اگر کسی برخلاف خواسته‌ی وی کاری انجام

می‌داد، آن قدر جنگ روانی به راه می‌انداخت، تا طرف مقابلش از پا

بی‌افتد و تسلیم شود. در کل پدرم اخلاق خیلی سرد و بی‌نشاطی داشت،

با این که وضعیّت مالی خوبی داشتیم اما همه‌ی دغدغه‌اش پول و مسایل

مادّی خانواده بود. البته من بیدی نبودم که به این بادها بلرزم و خوب

می‌دانستم که هیچ موفقیتی بدون رنج و دردسر به دست نمی‌آید، بالاخره

با اراده‌ام توانستم خودم را به همگان تثبیت کنم. صدای در دستشویی

رشته‌ی افکارم را پاره کرد، نگین با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:

— چه کار می‌کنی یاسمن؟! کاشی‌های دستشویی رو می‌شماری؟!!

چندتا شدند؟! بابا زودباش دیگه عزیزم...

وقتی از دستشویی بیرون آمدم، راهرو کوچک یک متری را طی کردم

و از سه پله‌ی مرمرین پایین آمده و وارد هال شدم. مادرم با کمی تغییر در

دکوراسیون خانه، جلوه‌ی خاصی به فضای منزل بخشیده بود. کاناپه کاملاً

مرتب در گوشه‌ای از هال چیده شده بود و گلدان‌های گوناگون که با انواع

گل‌های رونده، به سقف منزل حمله کرده بودند، دور تا دور هال را تحت

سلطه‌ی خود قرار داده بودند. صدای قُل قُل سماور آشپزخانه و عطر چای

تازه دم، شامه‌ی مرا نوازش می‌کرد و آرامش خاصی به من دست می‌داد

که صورت رنگ پریده مادرم توجه‌ام را به خود جلب کرد. سراسیمه

تکّه‌ای از روزنامه را پاره کرد و زیر بلوزش پنهان نمود و لبخندی مصنوعی

به من زد. دلهره‌ی خاصی در اعماق قلبم به وجود آمد و گفتم:

— چی کار داری می‌کنی مامان...؟!!

نمی‌دانست چه بگوید و دستانش می‌لرزید. بعد از لحظاتی مکث، با

صدایی لرزان گفت:

— هیچی... فقط خواستم اسم‌های اضافی دورو بر اسمت نباشه...!

به خدا فقط همین...!

به شدت عرق کرده بود و رنگ پوستش به سفیدی گچ دیوار شده بود.

به طرف مادرم رفتم و از او تکّه‌ی پاره شده‌ی روزنامه را خواستم، با

صدایی گرفته گفت:

— به خدا چیزی نیست...

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

— راستی یاسمن... بابات هم زنگ زد و بهت تبریک گفت، از دیشب به فکر نتیجه‌ی تو بود برای همین هم صبح زود پا شد رفت دنبال نتایج... اون دسته گل و شیرینی روی میز رو هم، بابات خریده...!

با این که ظاهری خندان به خود گرفته بود و با حرف‌های حاشیه‌ای سعی می‌کرد موضوع روزنامه را پنهان کند، اما به راحتی می‌شد اضطراب و نگرانی را در سیمایش مشاهده کرد. صدایش لرزش خاصی داشت، کاملاً خشکم زده بود و نمی‌دانستم چه بگویم. مادرم از فرصت استفاده کرد و سریع به اتاقتش رفت. احساس کردم، آن تکه‌ی پاره شده‌ی روزنامه، جرقه‌های یک دردسر بزرگ را برای من می‌زند. حاج و واج مانده بودم. نگین جلوتر آمد و بالبخندی شیرین گفت:

— بابا بی خیال یاسمن...! اگه به تو ربطی داشت، مامان حتماً می‌گفت...!

تازه می‌خواد احوالات مون جور شه...! تو رو خدا خرابش نکن...!

به خودم دلداری داده و حرف نگین را برای خودم تکرار می‌کردم ولی با این حال حس کردم اتفاقات بدی، در آینده انتظار مرا می‌کشد. نیم ساعتی گذشت و ذهنم کمی آرام شد، ولی مادرم هم‌چنان در اتاقتش بود. شاد و خرامان به طرف تلفن رفتم و به شرکت برج سازی رسا، جایی که پدرم آن‌جا مشغول به کار بود زنگ زدم. در حالی که شماره‌ی شرکت را می‌گرفتم، نگین کنارم نشست و گفت:

— یاسمن چه احساسی داری...؟! بال درآوردی هان، داری تو

آسمون‌ها می‌چرخه...؟! وقتی به آسمون کالیفرنیا رسیدی، التماس دعا

داریم...!

— دارم به بابا زنگ می‌زنم، ازش تشکر کنم...!

پس از تشریفات تلفنی پدرم پشت خط آمد و با صدایی رسا گفت:

— الو... بله... بفرمایین.

— سلام بابایی...!

— سلام حالت چه طوره...؟!!

— مرسی خوبم...

— خبری شده زنگ زدی، یاسمن...؟!!

بالحنی شوخ و تمسخرآمیز گفتم:

— یعنی شما نمی‌دونی...؟!!

— چی رو باید بدونم...؟!!

— گل، شیرینی، نتایج، صبح زود...

— آهان، راستی از نتایج چه خبر...؟! رفتی گرفتی...؟! اگه نرفتی صبر

کن پیام خونه بعد از ظهر باهم بریم...!

گوشی تلفن در دستم خشک شد و یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و اتاق دور سرم چرخید، دستم توان نگه داشتن گوشی تلفن را نداشت. فهمیدم همه‌ی حرف‌های مادرم کشک بوده و برای این که قضیه‌ی پاره کردن تکه‌ای از روزنامه‌ی اسامی را ماست مالی کند، این حرف را زده بود. پدرم مثل همیشه بی‌ذوق و سرد، سرگرم کارش بود. پدرم پشت تلفن مرا صدا می‌زد:

— الو، یاسمن... صدای منو می‌شنوی...؟! چی شده...؟! واسه مادرت

اتفاقی افتاده...؟! نگین حالش بد شده...؟! الو... الو...

نای جواب دادن به پدرم را نداشتم برای همین تماس را قطع کردم.

نگین گفت:

– چی شده یاسمن...؟! بابا بهت چی گفت...؟! چرا رنگت زرد شده...؟! مامان... مامان...

سرد شده بودم و احساس سنگینی می‌کردم. مادرم با صدا زدن‌های نگین، سریع خود را به‌هال رساند. وضع او نیز بهتر از من نبود، ولی سبب خرابی حال او چیز دیگری بود. مادرم گفت:

– چی شده یاسمن؟! با کی حرف زدی...؟!!

نگین رو به مادرم کرد و گفت:

– بابا بود...

تلفن زنگ زد، نگین دوان دوان به طرف تلفن آمد و بی سیم را برداشت.

مادرم به سمت نگین رفت و گفت:

– کیه...؟!!

– بابا...!

– بده من...

مادرم بی سیم را از دستش گرفت و با این که اصلاً حال مساعدی نداشت شروع کرد به صحبت کردن، هم چنان که حرف می‌زد به طرف اتاق رفت و در را پشت سرش بست. می‌توانستم پیش‌بینی کنم که مادرم چه چیزهایی به مهندس عادل وطن‌خواه می‌گفت. نگین که به شدت مضطرب بود و از همه چیز بی‌خبر، گفت:

– تو رو خدا، بگو چی شده؟! بابا بهت چی گفت؟! بعد یه عمر زندگی

بی‌احساس و سرد، یه کاری واسه بچه‌اش کرده‌ها! الهی فدات بشم یاسمن.

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

– ببینم گل و شیرینی خریدنش رو، زد توی سرت؟! باشه بابا... ولش

کن، ما که به این کارهای بابا عادت داریم. فرض کن اصلاً بابا صبح زود پا نشده و نرفته پی کار تو...! همچنین دور از انتظار هم نیست. می‌خوای با یه حرف بابا اعصابت رو خورد کنی و خوشی ما رو هم به هم بزنی...؟!!

به حرف نگین فکر کردم و دیدم با همه‌ی کله خری‌هایش، این یک جمله را خوب آمد. این کار پدرم را به حساب کارهای گذشته‌اش که چندان هم با ما غریب نبود گذاشتم و سعی کردم که فراموشش کنم، ولی کار مادرم یک لحظه هم ذهنم را راحت نمی‌گذاشت. یعنی در آن تکه کاغذ، چه چیزی بود که این چنین او را مضطرب و نگران ساخته بود؟! نگین خواست جو حاکم بر خانه را عوض کند، برای همین گفت:

– بابا، شماها چه تون شده؟! این کارها یعنی چه؟! یاسمن، تو رو خدا

پاشو یه کم به خودت برس... مثلاً امروز می‌خوایم یه کم شاد باشیم...!

جون نگین پا شو، این قیافه رو هم به خودت بگیر که اصلاً بهت نمی‌آد...

کمی که فکر کردم، دیدم حق با نگین است و این چیزها ارزش خراب کردن شادی موفقیت‌م را ندارد. نگین دستم را گرفت و به طرف اتاقم برد، در میانه‌ی راه مادرم از اتاق‌شان بیرون آمد. چشمانش قرمز شده بود و می‌خواست حرفی بزند، اما وقتی وضعیت ما را دید حرفش را بلعید. جلوتر آمد و با دو دستش، شانسه‌ایم را گرفت و گفت:

– فراموشش کن!

من نیز سرم را به‌نشانه‌ی تأیید تکان دادم. نگین پرسید:

– مامان، چی رو فراموش کنه؟!!

– به تو چه...؟!!

– ا... مامان...

نگین لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

— آهان... مامان راست می‌گه، یاسمن! فراموشش کن، انشاءالله یکی بهتر و خوشگل‌تر نصیبت می‌شه! پسر که قحط نیست، ماشاءالله چیزی که توی این مملکت پره، پسر خوش‌تیپ و باحاله...

آن روز تا ظهر با نمک‌ریزی‌های نگین سپری شد، ولی آن تکه روزنامه‌ی پاره شده، هم‌چنان ذهنم را آرام نمی‌گذاشت و مطمئن بودم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. زنگ خانه زده شد و نگین در را باز کرد و پدرم به‌خانه آمد. او که متوجه شده بود چه دسته‌گلی به‌آب داده است، بعد از تبریکات و تشریفات، با چرب‌زبانی خواست دلم را به‌دست بیاورد. من نیز لب به‌گلایه‌نگشودم و لبخند تلخی بر روی لبانم قرار دادم. پدرم که خیلی گرسنه بود، دستور ناهار را صادر کرد. سر میز ناهار خوری مشغول خوردن غذا بودیم که تلفن زنگ زد و پدرم گوشی را برداشت. از سلام و احوال‌پرسی‌شان فهمیدم، صمیمی‌ترین و باوفا‌ترین دوست زندگی من که جای خواهرم را داشت، پشت خط است. وقتی گوشی را از پدرم گرفتم، رطوبت اشک‌های شادی سولماز را از صدایش حس کردم. با صدایی لرزان گفت:

— تبریک می‌گم عزیزم!

— مرسی...!

— یاسمن نمی‌دونی که چه قدر خوشحالم...! انگار دنیا رو بهم

دادند... از وقتی خبر قبولیت رو شنیدم، دارم بال درمی‌آرم...

بعد از این که با سولماز صحبت کردم و ناهارم را خوردم، در اتاقم روی تختم دراز کشیدم و این بار به سولماز فکر کردم. او در تبریز به دنیا آمده بود و تک فرزند بود و عزیز دُر‌دانه‌ی مادر، سال‌های نخستین تحصیلش را

در تبریز گذرانده بود اما دوران دبیرستانش را به‌خاطر این که پدرش یک نظامی بود و چند سالی مؤظف شد که در تهران خدمت کند، به تهران آمدند و همین‌جا ماندگار شدند. من و سولماز در این چند سال دوستان خوبی برای همدیگر بودیم و در کنکور سراسری، او موفق شد رشته‌ی حقوق دانشگاه شیراز قبول شود. با این که چهار سال از هم دور بودیم ولی ارتباطمان هم‌چنان برقرار بود، بعد از اتمام دوره‌ی کارشناسی او به تهران بازگشت و در یک دفتر وکالت مشغول به کار شد. بعد از این که کمی استراحت کردم و از اتاق خارج شدم، مادرم گفت که قرار است روز جمعه به‌مناسبت قبولیم، جشنی برگزار شود.

روز جمعه فرا رسید و دوستان و فامیل و آشنایانی که دعوت شده بودند، آمدند و خوردند و گفتند و رقصیدند و خندیدند و رفتند. هوا تاریک شده بود و سولماز طبق معمول سایر جشن‌ها، آخرین مهمانی بود که خانه را ترک کرد. موضوع روزنامه و مادرم را با او در گوشی، در میان گذاشتم چون وقت بیشتری برای صحبت نداشتیم و سولماز هم دیرش شده بود، قرار شد او هم فکر کند و در یک موقع مناسب با هم حرف بزنیم. روزها گذشت و بالاخره موقع ثبت نام دانشگاه فرا رسید. صبح روز دوشنبه تمام مدارک لازم را تهیه کرده بودم و می‌خواستم برای ثبت نام به دانشگاه رفته و از آن‌جا نیز به دیدن سولماز بروم. مادرم به شدت اصرار می‌کرد که او هم با من به دانشگاه بیاید و وقتی من علت اصرار او را پرسیدم، از دروغ‌های شاخ‌دار و کودکانه‌ی همیشگی خود گفت. در این بیست و چهار سال که از عمرم می‌گذشت، حتی یک بار هم ندیده بودم که مادرم یک دروغ خوب و قابل باور بگوید. به مادرم گفتم:

— مامان چی شده...؟! اون از پاره کردن روزنامه و قایم کردن یک

تکه‌اش... اینم از حالا که اصرار داری همراه من دانشگاه بیایی... بچه که نیستم...! یا نکنه می‌ترسین، پسرها منو بخورند...!

مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— این حرفا چیه یاسمن...؟! می‌دونی، من نگرانتم... یه مسئله‌ای هست که...

— یه مسئله هست که چی...؟! مامان تو رو خدا منو عذاب نده، بگو چی شده...؟!!

مادرم چیزی نگفت و سکوت کرد، اما بعد از لحظاتی دوباره گفت:

— نپرس یاسمن...! واسه یه بار هم که شده نپرس...!

حرفش را با عصبانیت قطع کردم و گفتم:

— واسه یه بار هم که شده...! من بیست و چهار ساله که هر چه شما گفتید بی‌چون و چرا قبول کردم، حالا می‌گی واسه یه بار...!

اشک غصه در چشمانم جمع شد و مادرم گفت:

— خواهش می‌کنم یاسمن! به جدم زهرا قسم به خاطر خودت دارم می‌گم. بیست و چهار سال به قول خودت ساکت بودی، خب این یک بار هم روش، کار سختی که نیست...!

قسم و حرف‌های مادرم، دهانم را قفل کرد و دیگر نتوانستم چیزی بگویم. با هم به دانشگاه رفتیم، مادرم خیلی مضطرب بود. در سالن ثبت نام، نگاه مادرم فقط روی صورت دانشجویان می‌دوید و یک لحظه پلک نمی‌زد و مدام اطراف را می‌نگریست. من هم از روی کنجکاوی به اطراف نگاه کردم اما چیز خاصی نبود که توجهم را جلب کند، همه مثل ما برای ثبت نام آمده بودند. بعد از این که کارهای ثبت نامم، تمام شد و از آنجا خارج شدیم، به مادرم گفتم که با سولماز قرار دارم و باید به دیدن او بروم.

از مادرم جدا شده و به دفتر وکالتی که سولماز آنجا کار می‌کرد رفتم. به استقبال آمد و چون آخر وقت کاری بود، وسایلش را جمع کرد و باهم به پارک نزدیک دفتر رفتیم و روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. این من بودم که سر صحبت را باز کردم و گفتم:

— سولماز، یه اتفاقی داره می‌افته...!

— خسته نباشی... افتاده، تموم شده...!

— چی شده...؟!!

— هیچی، چی می‌خواستی بشه... کارشناسی ارشد قبول شدی...!

— لوس نشو، دارم جدی حرف می‌زنم...!

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

— خُب چه طور مگه...؟!!

— بهت که جریان روزنامه و مادرم رو گفته بودم...!

— آره...!

— امروز مامانم بدجور کلید کرده بود که با من دانشگاه بیاد...!

— اومد...؟!!

— آره...!

— حتماً تو هم مثل بز، سرت رو انداختی پایین و باهاش اومدی و نپرسیدی چرا...!

— پرسیدم ولی...!

سکوت کردم و بعد گفتم:

— سولماز، من مطمئنم بین اون تیکه روزنامه و دانشگاه و مادرم و کارهای امروزش، یه رابطه‌ای هست...!

سولماز بالحنی جدی‌تر گفت:

— من تمام دیشب را داشتم به این موضوع فکر می‌کردم. ببین، تنها مسئله‌ای که می‌تونه باشه، اینه که یه نفر دانشگاه قبول شده که نباید تو بشناسیش، یا می‌شناسیش و نباید...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— کلی اسم اون جا بود، یه دنیا شهر و رشته... خب اگه یه نفر هم باشه که تو می‌گی، چرا باید از من پنهونش کنند. اگه فامیل باشه... که اول و آخر کار همه می‌فهمند، منم یکی از اون همه...! اگه از خواستگارام باشه، قبول شده که شده... به من چه...؟! می‌ترسند من به خاطر مدرک طرف، دوباره بهش بله بگم...؟!!

— نه یاسمن... خانواده‌ات تو رو می‌شناسند و می‌دونند که اگر تو به یک نفر جواب رد بدی، بعد صد سال اگر طرف رییس جمهور هم که بشه تو دوباره جواب مثبت نمی‌دی...!

خیلی ناراحت بودم و روحاً عذاب می‌کشیدم. ملتسمانه پرسیدم:

— سولماز پس این همه ادا و اطوار واسه چیه...؟!!

چیزی در جوابم نگفت، با اجباری درونی ادامه دادم:

— دارم خفه می‌شم سولماز... توی خونه اصلاً راحت نیستم... اون از

پدرم، اینم از مادرم...

— باز شروع کردی یاسمن...؟! دوباره برگشتیم سر خونه‌ی اول و

دوباره شد، هشت سال پیش...؟!!

— ای وای، تو رو خدا سولماز... اون زمان را به یادم ننداز که سخته

می‌کنم...!

— خُب، تو داری بچه‌بازی درمی‌آری...! گیرم اتفاقی افتاده باشه...!

خودت خوب می‌دونی که هیچ چیزی تا ابد، پنهون نمی‌مونه. بالاخره یه

روزی گندش درمی‌آد...! یاسمن، تو بدتر از ایناشو هم دیدی... هشت سال پیش یادت رفته...؟! به قول خودت زندگیت عوض شد... شکستی... منفجر شدی...! داغون شدی... تیکه تیکه شدی...

از روی صندلی بلند شد و ایستاد و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام

گفت:

— ولی نمردی...! دوباره خودت رو ساختی...! از اول، از نقطه‌ی

صفر...! تو که صبرت بیش از اینا بود یاسمن...!

هر کلمه‌ی سولماز یک غم از کلکسیون مصیبت‌های هشت سال پیشم

را تداومی می‌کرد و به یادم می‌آورد و قلبم را می‌سوزاند. سولماز هم چنان

حرف می‌زد:

— تو رو خدا یاسمن... بس کن... پاشو بریم که خیلی کار داریم... مثلاً

تو دیگه یواش یواش باید واسه دانشگاه، حاضر بشی...

بعد لبخندی مصنوعی زد و دستم را گرفت و مرا از روی صندلی بلند

کرد. نای راه رفتن نداشتم، ولی چاره‌ی دیگری جز این نبود. چند قدمی

بیشتر راه نرفته بودیم که او بالحنی خنده‌آلود ازم پرسید:

— خانم وکیل زود به من بگو ببینم، در قانون مجازات اسلامی، جرم

کسی که یک ساعت وقت طلای آدم مهمی مثل منو بگیره، چیه...؟!!

وقتی که دیدم او به خاطر من در ظاهر ماسک شوخی و خنده

به صورتش زده، من هم چهره‌ی غم‌بار خود را برای لحظاتی به خاطر او

پنهان نمودم و گفتم:

— الان که سر ظهره... حتماً جریمه‌اش یه ناهار مشدیه دیگه، هان...؟!!

— آی خاک تو سر اون دانشگاهی که تو می‌خوای دانشجوش بشی...

— اوا... چرا...؟!!

— واسه این که اشتباه گفتمی... جریمه اش دو تا ماچ نون و آب داره... از دو تا گونه هلوبی...

با دو دستش، صورتم را گرفت و چنان بوسه ای روی گونه ام نواخت که صدایش تا چندین میز منعکس شد. گفتم:

— زشت... نکن... آشنا می بینه... بد می شه...

چند صبحی گذشت و پاییز خسته و نالان از راه رسید و مدارس و دانشگاه ها آماده ی پذیرایی از میهمانان خود شدند. هر چه به آغاز کلاس های دانشگاهم نزدیک می شد، احوالات مادرم پریشان تر و مضطرب تر می شد. روز اول مهر که رسید، صبح زود با سر و صدای نگین و باز شدن در اتاقم از خواب پریدم. نگین وارد اتاقم شد و نگاهی به من کرد و گفت:

— صبح به خیر آبجی جونم... پاشو... چه خبرته...؟!

از دست سر و صدای نگین، لحافم را روی سرم کشیدم. نگین آمد و روی تختم نشست و لحاف را پایین کشید و گفت:

— مگه نمی خواهی دانشگاه بری...! دیرت می شه ها...

— خنگ، کلاس های ما مثل شما بچه ها نیست که از اول مهر شروع بشه... بابا اصلاً به تو چه...؟! چرا نمی داری بخوابم...؟! بچه تو کی می خواد آدم بشی...

انگار داشتم با در و دیوار حرف می زدم چون نگین بدون توجه به حرف های من بالبخندی که روی لبانش بود، سرش را به طرفم خم کرد و مرا بغل گرفت و بوسید و گفت:

— خیلی دوست دارم آبجی... خیلی خیلی...

خندیدم و گفتم:

— به قول خودت قُمُزِ نیا... منو دوست داری یا ادکلنم رو...؟!

— قمپز چیه آبجی...؟! اول تو رو دوست دارم بعد یه کوچولو اون ادکلنت رو!

— خیلی خب... تو کشوی اوله... تمومش نکن ها...

بلند شد و روی تخت نشستم. بعد از این که نگین، کارش با لوازم آرایشی من تمام شد و از مقابلم رد شد، چیزی نظرم را جلب کرد. از پشت نگین را صدا زدم و گفتم:

— وایسا ببینم...!

ایستاد، ولی پشتش به من بود. گفتم:

— برگرد...

آرام صورتش را به طرفم چرخاند، گفتم:

— نگین، اینا چیه...؟!

— چی چیه...؟!

— تو هنوز بچه ای...! پس فردا که بخوای دانشگاه بری، چه غلطی می خواد بکنی...؟!

— من که زیاد غلیظ نزدم... یه رژ کم رنگ دخترانه با یه کم...

— حتی یه ذره... می دونی اگه بابا بفهمه، باهات چی کار می کنه...؟! پوستت رو می کنه...!

— نمی فهمه... البته اگه شماها راپورت ندین...؟! بابای عزیزم، از صبح کله ی سحر، می ره دنبال کار و زحمت و تلاش... وقتی هم که ظهر خونه می آد، اون قدر خسته است که فکرش به این چیزا قد نمی ده... تازه اگه هم قد بده... من توی خونه ام دیگه... آرایش توی خونه واسه ننه و بابا که گناه نیست...

— ببینم توی اون مدرسه‌ی خراب شده تون به شماها چیزی نمی‌گن...؟!
 خندید و در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:
 — بابا جونم بهشون پول می‌ده تا هر جور که بخوام ببوشم و بگردم...
 نتونستم چیزی در جوابش پیدا کنم و بعد از لحظاتی از اتاق خارج
 شدم. نگین آماده‌ی رفتن به مدرسه بود که به او گفتم:
 — خدا چی نگین...؟! اون که دیگه، نه خسته می‌شه و نه چیزی از
 یادش می‌ره...
 خندید و گفت:
 — خدا از خودمونه... مثل تو...
 — نه... خوبه... من یکی که دیگه نمی‌تونم حریف تو بشم...!
 مادرم در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد گفت:
 — نگین، مامان جان زود باش دیگه... مدرسه‌ات دیر می‌شه...
 حال مادرم نسبت به چند روز قبل نسبتاً بهتر شده بود. در این اثنا بود
 که تلفن زنگ زد و نگین گوشی را برداشت و گفت:
 — بله... الو... بله، بفرمایین... الو... قطع شد...
 مادرم به سمت تلفن دوید و گوشی تلفن را از دستش گرفت.
 گفتم:
 — کی بود نگین...؟!
 — نمی‌دونم، انگار از تلفن همگانی بود...!
 مادرم رنگش پرید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آرام روی میل
 نشست. به نگین گفتم:
 — برو از آشپزخانه، قرص قلب مامان رو بیار...
 سریع به آشپزخانه رفت و قرص را با یک لیوان آب آورد و مادرم

خورد و کمی بهتر شد. بعد رو به نگین کرد و با صدایی آرام گفت:
 — مدرسه‌ات دیر می‌شه... پاشو برو...
 — کجا برم مامان...؟! شما حال تون خوب نیست... بابا هم که رفته سر
 کار... زنگ می‌زنم مدرسه، می‌گم نمی‌تونم بیام...
 با عصبانیت سر نگین داد زدم و گفتم:
 — لازم نکرده مدرسه‌ات را تعطیل کنی... من این جام... تا تویی به توفی
 می‌خوره، مدرسه تعطیل. پاشو...
 مادرم حرفم را قطع کرد و بالحنی صمیمانه به نگین گفت:
 — من حالم خوبه مامان جان... تو از درس و مشقت نمون... پاشو
 عزیزم...
 — چشم...
 نگین بلند شد و طبق چند روز اخیر کمی آرایش کرد و بعد قسمتی از
 موهایش را که با ژل آغشته کرده بود، روی پیشانی‌اش ریخت. وقتی
 می‌خواست از در خارج بشود، دوباره تلفن زنگ زد. نگین لحظه‌ای ایستاد
 و خواست برگردد که سرش داد زدم و گفتم:
 — چرا وایسادی... برو دیگه...
 چیزی نگفتم و از آپارتمان خارج شد. گوشی تلفن در دست مادرم بود
 که مجدداً حالش رو به وخامت گذاشت. جلوتر رفتم تا گوشی را از دست
 مادرم بگیرم، گفتم:
 — ولش کن... حتماً مزاحمه...
 سپس دستش را دراز کرد و سیم تلفن را از پریز درآورد. پرسیدم:
 — مامان، باز هم از تلفن همگانی بود...؟!
 سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. دیدم که الان فرصت مناسبی برای

فهمیدن و کشف کردن ماجراهای مشکوک اخیر است، برای همین به طرف تلفن رفتم و سیم را دوباره به پریز زدم و به مادرم گفتم:

– مامان بذار ببینم کیه...؟! شاید یکی کاری داشته باشه... شاید...

حرفم را با عصبانیت قطع کرد و گفت:

– نه... گفتم دَرش بیار... اونی که کار داشته باشه همون بار اول که زنگ می زنه، حرفش رو می زنه.. دیگه لال مونی نمی گیره...

– آخه...

– آخه نداره یاسمن.

نای صحبت کردن را نداشت، به زحمت گفت:

– این قدر هم با من یکی به دو نکن...

– چشم.

به خاطر حال بدی که داشت سکوت کردم و سیم تلفن را از پریز درآوردم. بعد سریع به آشپزخانه رفتم و یک آب قند درست کردم و پیش مادرم برگشتم و گفتم:

– مامان، اینو بخور حالت جا بیاد...

لیوان را از دستم گرفت و کمی خورد، سپس از من پرسید:

– موبایلت خاموشه...؟!؟

– آره دیشب خوابیدنی، خاموشش کردم. چه طور مگه...؟!؟

– تا من نگفتم، روشنش نمی کنی... مفهومه...؟!؟

از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم ولی با این وجود آرام گفتم:

– چشم...

– کلاس هات از کی شروع می شه...؟!؟

– از شنبه ی هفته ی بعد... مامان تو حالت خوب نیست... پاشو یه کم استراحت کن... پاشو الهی فدات شم...

به حرف های من توجهی نکرد و همان طور هاج و واج به گوشه ای از اتاق خیره شد. چند ساعتی گذشت، نزدیک ساعت یازده بود که حال مادرم رو به بهبودی گذاشت اما هم چنان موبایلم خاموش بود و سیم تلفن خارج از پریز بود. به مادرم گفتم:

– مامان نمی خوای تلفنو راش بندازی...؟!؟ شاید یکی کار واجبی داشته باشه...

چیزی نگفتم و سکوت کردم. من هم از چراغ سبز مادرم استفاده کردم و تلفن را سریع به پریز زدم که بعد از چند دقیقه باز هم زنگ زد. مادرم دوباره رنگش پرید و تا خواست از روی مبل بلند شده و به طرف تلفن بیاید، با صدایی بلند گفتم:

– مامان تو رو خدا، بشین سر جات...

به شماره تلفن نگاه کردم، شماره ی محل کار سولماز بود. به مادرم گفتم:

– مامان، سولمازه نگران نباش...

– چیزی بهش نگی یا...

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم و گوشی را برداشتم و گفتم:

– الو... سلام سولماز

– سلام، چرا گوشی را بر نمی دارین، دو ساعته دارم زنگ می زنم!

– چیزه...

– هان چیه؟!؟

به مادرم نگاه کردم، از نگاه خصمانه اش فهمیدم که او هم چنان سر

حرف خود پا برجاست. لحظه‌ای سکوت باعث شد تا سولماز داد بزند:

– الو... الو یاسمن!

– بله...

– گفتم چرا تلفن را جواب نمی‌دادین؟! موبایلت چرا خاموشه...؟!

مهمون دارین؟!

– نه! فقط من و مامانم هستیم.

– آهان، پس نرگس خانم پیشته و نمی‌تونی حرف بزنی؟!

– آره، دقیقاً! اونا هم خوبند مرسی...

سولماز خندید و گفت:

– چرا داری چرت و پرت می‌گی؟ اصلاً نمی‌تونی حرف بزنی؟!

– نه...

– خيله خوب، یاسمن یه کار واجبی باهات دارم.

– بگو...

– پشت تلفن نمی‌شه، پاشو بیا دفتر.

– نمی‌تونم بیام، مامانم حالش خوب نیست.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با طمأنینه گفت:

– یه خبر خیلی خوب برات دارم، یه خبر نون و آب‌دار...!

– آخه مامان تنها می‌مونه...

– مامانت رو بفرست چهار طبقه پایین‌تر، پیش اون پیرزنه، اسمش چی

بود؟!

– کی؟!

– همونی که طبقه‌ی دوم می‌شینه و بچه‌هاش همه خارج‌اند.

– آهان، مریم خانم رو می‌گی؟!

– آره... آره... خودشه...

– حالا ببینم چی می‌شه! اگه شد، می‌آم.

– باشه، پس فعلاً خداحافظ.

– خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و نگاهم را به سمت مادرم چرخاندم. او نیز به من

نگاه کرد و گفت:

– اگه کاری داری برو، من حالم خوبه.

– به یه شرط می‌رم...

– چه شرطی؟!

– شما هم بری پیش مریم خانم، این جوروی من هم خیالم راحت

می‌شه!

لبخندی زد و گفت:

– باشه...

به‌اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم، مادرم نیز آماده شد و هر دو

از خانه خارج شدیم و بعد من راهی دفتر کار سولماز شدم.

– بفرمایین...! این هم نیروی کاری که خواسته بودین!

از حرف سولماز به شدت جا خوردم. او ادامه داد:

– آقا سهیل دیگه از این به بعدش، به من مربوط نمی شه...! این شما و

این هم خانم وطن خواه...

آقای فرهادی به طرف میز رفت و پشت میزش نشست، سولماز هم

کنار من نشست. آرام در گوش سولماز گفتم:

– چی کار کردی بابو!

خنده اش گرفت، ولی تا حدودی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

سهیل فرهادی گفت:

– ببینید خانم وطن خواه، من نمی خوام زیاد وقت تون رو بگیرم چون

عادت ندارم موضوعی را طول و تفسیر بدم. راستش موضوع اینه که یکی

از همکارای ما به نام آقای سعیدی که ایشون هم کارشناس حقوق بودند،

به دلیل یک سری از مشکلات شخصی از این دفتر رفتند. من حالا به جای

ایشون دنبال یک نیروی کارآمد هستم و سولماز خانم، شما رو به من

معرفی کردن و من همین جا رسماً از شما دعوت به همکاری می کنم...

– راستش خیلی جا خوردم، اصلاً انتظار شنیدن چنین چیزی رو

نداشتم...! من باید فکر کنم.

– من که نخواستم شما الان جواب بدین. شما خوب فکراتون رو

بکنید، بعد هر وقت که تصمیم قطعی تون رو گرفتین، من در خدمت تون

هستم. فقط اگه براتون امکان داشته باشه، سریع تر جواب منو بدین،

ممنون می شم...

لحظه ای درنگ کرد و دوباره گفت:

– واقعاً برای من عجیبه که شما با این شرایط چرا تا حالا به فکر کار



وارد دفتر وکالت عدل گستر که شدم، سولماز مشغول مطالعه ی یک کتاب حقوقی بود. یک اتاق نسبتاً بزرگ با سه میز و چند صندلی و کلی کاغذ و پرونده و ورقه ی کاری و اداری روی میزها نخستین چیزی بودند که فضای مقابل چشمانم را پر کردند. یک اتاق کوچک که البته بیشتر آبدارخانه بود، در انتهای اتاق بزرگ قرار داشت! بعد از سلام و احوال پرسی و کمی گپ دوستانه، سولماز گفت:

– یاسمن، می دونی من واسه چی از تو خواستم این جا بیایی؟!

– معلومه دیگه... هر وقت حوصله ات سر می ره، ما به یادت می افتم...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

– نه... این دفعه، قضیه فرق می کنه... یه دقیقه صبر کن!

از روی صندلی بلند شد و به اتاق انتهایی رفت و بعد از چند لحظه

به اتفاق آقای فرهادی که صاحب دفتر وکالت بود، بیرون آمدند. سولماز

قبلاً کمی از او برابم گفته بود، می دانستم که سی سال دارد. او مردی بود

قدبلند، باکت و شلوار طوسی و پیراهن سفید رنگ، خوش هیبت و

خوش سیما...! رنگ چشمانش نیز تیره ای رنگ بود، پوستش صاف و ته

ریش دو سه روزه ای نیز داشت. سولماز خطاب به او گفت: